

دفتر شعر

شعری برای تو

سلیمان قاسمیانی

- دفتر شعر: شعری برای تو
- نویسنده: سلیمان قاسمیانی
- عکس جلد: 3mil.org
- چاپ اول، سپتامبر ۲۰۱۲
- انتشارات هانا، سوئد
- شماره ثبت:

ISBN 978-91-974809-7-0
Tryck: Publit, 2012

Hanaförlaget
Box 62
42422 Angered / Sweden
Tel. 070-4441578

تقدیم به لیلای خویم!
برای مهربانیهای بیدریغش!
و خنده‌هایش
که روزهای خسته و تار را گرما می‌بخشد!

فهرست اشعار

- ۱- پرسش..... ۷
- ۲- چنگانگی..... ۱۲
- ۳- باور..... ۱۶
- ۴- فردا..... ۲۰
- ۵- صفرهای بزرگ..... ۲۳
- ۶- یاران من..... ۲۵
- ۷- بیگانه در کشور خویش..... ۲۸
- ۸- آتشفشان..... ۳۳
- ۹- کبوتران شورشی..... ۳۶
- ۱۰- پینوشه در مدخل دادگاه..... ۳۹
- ۱۱- تا ستاره..... ۴۲
- ۱۲- شعری برای تو و تو و تو..... ۴۸
- ۱۳- وقتی خورشید بمیرد..... ۵۱
- ۱۴- آنگاه که انسان کودک بود..... ۵۳
- ۱۵- دو جهان..... ۵۶
- ۱۶- اندوه..... ۶۱
- ۱۷- قانون جنگل..... ۶۴
- ۱۸- آن روز غروب..... ۶۸
- ۱۹- نمی‌آی بازم بخندی..... ۷۳

پرسش

بر خاك نهاده شدم
بی هیچ پرسشی!

شاید میخواستم
در پای اهرام
در جوار نیل
زاده شوم
سرشار

از گرمای قلب زمین!
یا در کنار
یخهای شناور قطب جنوب،
لرزان
از شادمانی سپید برفوار!
یا چرا نه
بر ستاره‌ای دوردست
ورای هر چه زمان است و
مکان!

*

در باب رنگها
نظرم را نخواستند!
شاید لبان سبز
موی بنفشه‌گون

چشمان سیاه
پوست خرمایی
ناخنهای زرد
و ابروهای سپیدرنگ
انتخاب میکردم!

*

برای دیوارهایی که
بسی پیش از من
چیده شدند

و اینک
با تمام حجمشان
بر روحم لمیده‌اند،
کسی از من نظر نخواست!

*

برای من اما
نه آیه دیوار بخوان
نه تقدیس هیچ رنگی!
من دریای بی ساحلم
بهار مملو از رنگ
پرنده کولی
آسمان باز آغوش
- مشحون

ز شادی ستارگان تازه زاد

- غمگین

ز رخت بر بستن پروانه‌ها!

*

آه...

چه تنگند

این سرزمینهای نیمه‌جایی!

چه حالگیرند

پرچمهای جهان!

۱۹۹۳-۴-۲۳

چندگانگی

تصور کن جهانی را

همه سفید

یا سیاه

سرخ

زرد

آبی....

یا هر رنگ دیگری.

آنوقت دیگر
ستارگان چشمک نمی زدند!
دیگر نه از قله‌های سفید
خبری بود،
نه دریا‌های آبی عمیق!

دیگر نمی بود اثری
از چشمان شعله‌ور ز عشق
یا لبان سرخی
که بیوسی،
بنوازی!
آنگاه
چگونه میخواستی
سنگ را
از محبوبت تشخیص دهی؟!!

*

تصور کن
وجود تنها يك مزه
يك عطر
يك ملودی را
و بس!

آنگاه
نمیبود دگر اثری
از هیچ چیز فرحبخش و
لذت‌آوری!

و نه ترانه‌ای
برای رقص!
دیگر نه بهاری بود
نه چمنزاران معطری!

آنگاه دگر
نه تو بودی
نه شاعری!

مه ۱۹۹۳

باور

بر سینه ماه
بجای پرچم آمریکا
میتوان شاخه گلی نشانند
و در آغوش کوههای یخی قطب جنوب
میتوان حمام آفتاب گرفت!

میآیند عربدهکشان
از همه سو!

بر قاب تلویزیون جا میگیرند
رادیوی اتاق خواب را
قرق میکنند
روزنامه‌های صبح و

عصر و

شام و

نهار را

در خود میپیچند

و حتی

بر گردن سگ همسایه

پوستری می‌آویزند:

"آینده مرده است"

هوای شهر سنگین است و خانه‌ام

در محاصره است

می‌آیند جار زنان

از همه سو!

سقوط امپراتوریهای رنگین را
مژده میدهند
و کوچه‌های محله کودکیم را
در هم میکوبند
ستارگان را
از آسمان میرویند و
بر سماجت کودکانه من
در رسم ستاره‌ای
بر دیوار اتاق خوابم نیز
پوزخند میزنند!

هوای شهر سنگین است و
برای تنفس
به دکه محل باید رجوع کرد!

خواب را میتوان آشفت
دهانها را میتوان دوخت

کار را میتوان دزدید
کودکان را
میتوان در خیابانها درو کرد
آدم
میتوان خرید
انسان
میتوان حیوان کرد
آینده اما
زنده است و
رویاهایم
نامردنی!

۱۹۹۴- ۴-۶

فردا

کودکیست در من
بر بال ماهواره‌های رویانیش
می نشیند و
از لذت حیات

کهکشانش را
با خود به خانه می‌آورد!

کودکیست در من

کارش بازیست
بازیش کار،
از تیک تاك ساعت نفرت دارد و
در اتافش
گل آفتابگردان کاشته است!

کودکیست در من
با چشمانی همیشه باز،
به لحظه‌ها اجازه عبور میدهد و
بر پیشانی زمان
آنگاه که بر وفق مراد نیست
مهر باطل میزند!

کودکیست در من
با دیدگانی کنجکاو
قلبی شورشی
شبانهِ بیدار میماند و

برای پیشواز طلوع

ترانه‌های

کوچک

شادی

میسراید!

۱۹۹۴-۴-۸

صفرهای بزرگ

پرواز را بال چیده‌اند و
تهی از عشقتند
به انسان
صفرهای بزرگ،
با چشمانی
گداخته در نفرت
قلبی کینه‌توز!

پروانه‌ها جان میکنند و
کیوتران را نه جای قرار
وقتی که صفرهای بزرگ
بر گیسوان سرزمین "معود" می‌آویزند
روبان تقدس "مام میهن عزیز"!

یکهای کوچک ملیونی
بوسعت زمین
بر شاهراه زندگی
شقایق می‌کارند
خار می‌رو بند و
میرانند
سرمای جانکاه جداییها را
در نگاههای گرم عاشقانه خویش
بسوی فرداها!

۱۹۹۴-۱۱-۱۳

یاران من

یاران من
اقتانوسهای بیکرانند
قلبشان
مأوی ماهیان ریز و درشت
دریانوردان کوچک و بزرگ
آینه آرایش ستارگان
خالق ابرهای رحیم!

یاران من اقیانوسند و
هر شبانه روز
یکبار
بر مرزهای خاک میسورند
تف میکنند!

یاران من
اقیانوسهای بیکرانند
انسانهای کوچک عظیم
کودک،
متفکر
جوان و پیر
درگیر در تلاطم پویای زندگی!

یاران من
قاسمند
شادی را
به هر کس
بر حسب نیاز!
یاران من
قادرند
هر یک
بر حسب توان!

یاران من اقیانوسند!
یاران من شریفند
شاعرند
نوروزند!

۱۹۹۴-۱۱-۱۳

بیگانه در کشور خویش

ما هیچگاه

یکی نبوده‌ایم

در هیچ کجای این جهان!

ما هیچگاه

حتی در آن آشیان خرابه هم

آسمانمان یکی نبود

ترانه‌هامان

یک آهنگ نداشت

و نه گلهامان
عطری مشترک می افشانند!

"ما"ی من
رنج بود
درد بود
تقلای تحول،
آشنا بود و خودی
در چارسوی جهان!

"ما"ی من
گل بود
در خارستان عظیم
خشونت شما،
رایحه مطبوع برابری
در قلب توحش حاکم
نوید تبسم مشترک

لبخند بود

در عمق جهنم عزا!

"آن وطن هرگز برای من وطن نبود" (۱)

"ما"ی شما

برای "ما"ی ما

تحقیر بود و توسری

فقر بود و جهل کور

کفن بود و حجاب

چارمیخ بود و

سنگ باران

کبوتران آزادی!

"ما"ی من

در جستجوی سعادت بشر بود!

در کارگاهها

نان حیات میپخت و

در زندانها
با خدایان ریز و درشت شما
مجبور به بازی
با جان بود!

آقایان!
مرا با "ما"ی شما
هیچگاه
همدلی نبوده است!

"ما"ی شما هم
مرا
"ما"ی مرا
در قلب زادگاهمان
خارجی میخوانند...
همانگونه
که کله تراشیده‌های پوک مغز فرنگ

بیگانه‌ام مینامند

بخاطر رنگ پوست

لحن شرقی کلام

و تصادف تولدم

در جهنمی که مال من نبود!

۱۹۹۴-۱۱-۱۴

* (۱) برگرفته از لنگستن هیوز، شاعر آمریکایی

آتشفشان

ترانه‌سُرا نیستم
تا در سوگتان
ترانه پاییز بسُرایم؛
قلبم را اما
میتوانم
میزبان راهتان گردانم
با تنها ترانه‌ای
که بی انقطاع میخواند!

نقاش نیستم
تا بر حافظه تاریخ
شادی بیدریغ ترانه‌های زندگیتان را
به تصویر در آورم؛
چشمانم را اما
میتوانم
نمایشگاه عشق عظیم و ساده‌اتان گردانم!

خدائیم نیست
نه پیامبری
تا در بارگاهشان
طلبِ داد کنم؛
آسمانی دارم اما بلند
با آفتابی
که خفتن نمیداند
و صبحی

که در انتظار حادثه نیست؛

دستانی دارم اما

با شاخه‌های گل بجای انگشتان

و نیشتری

در چشم کوردلان

دستانی که

هیچ خدایی را

کمر خدمت نمی بندند!

آه فرزندان عزیز آفتاب!

کاش آتشفشان میبودم و خاشاک عتیقه را

در یک نفس

به تلی از خاکستر

مبدل میکردم!

۱۹۹۵- ۲-۲۸

کبوتران شورشی

ابر در چشمانشان
دریا به دل
زندگی آونگ بر لبهایشان،
کبوتران سپید شهری من!

زمان بیراهه میزند
و مکان در ابهام
بر سینه آسمان سنگ چیده‌اند و

بالهای پروانه‌های آبی من
بر باغهای سرد آهن و بتون
میریزند!

*

ترانه‌هایم را
سر می‌برند
در آستانه سحر.
میخواهند
پرنده تفکرم
در حضور جهانیان
برای آسمان سیاه سترون
سر بر سینه نهد!
میخواهند
لاله‌های سرخم را
در حجاب خفه کنند و

آهوی دشتی واژه‌هایم

سر نهد

بر سنگ قربانگاه ابراهیم!

*

ای پروانه‌های آبی بال چیده من!

اشك،

دو قطره و

قلب عجین ز عشق

هزاران،

در راهند از این دیار

به پیشواز کاروان جاریتان

بسوی باغهای آفتابی!

۱۹۹۵- ۲-۳

پینوشه در مدخل دادگاه

انگشتانت را قطع نمی کنیم
و نه حتی يك سیلی
بر صورت فرتوت و
غبار مرگ برگرفته‌ات!

می ایستیم
بی هیچ کلامی
بر لبان بار غم به دل گرفته‌امان

و بر نگاه قفل گشته‌ات به خاک
میدوزیم سر بلند
نگاه عمیق خویش را
همانگونه
که گمگشتگانمان
یاران تن چو کشتزار خون
نگاه عزت و ره‌ایشان
هرگز بر خاک قفل نشد!

می ایستیم
تا تاریخ بداند
و چشمانت بخوانند
مرگ، قهرمان فصل برودت است
اما
آتش نمی میرد
حتی در سردترین فصلها!
و زشتی هرگز

همزاد انسان نبوده است و
بر تارك ستم
باز يابيش تنها!

از ما به تو نه تقي
نه تَلنگي
و نه حتى فرياد "اي جلاد!"
تا تو ببيني
ما هستيم
و ستم هميشه سرشكسته و شرم آگين
و انسان
خواهد ماند!

تا ستاره

به یاد منصور حکمت

تا مرگ راهی نیست
پرده‌ای بس کوتاه
لحظه‌ای جانسوز
و نگاهی که در افق قفل میشود.

حقیقتی تلخ است اما
دیگر رقص عشق را
در چشمان مهربانت

باز نخواهم دید
و خنده‌های بیدریخت را
در دل تاریکستان سرد ستم
دیگر نخواهم شنید!

تلخ است و جانکاه اما
دیگر در آغوش نمی توانمت گرفت
و شانه‌های دردمند و خسته‌ام
چون کودکان یتیم
نهال حسرت گرمای دستان محبت‌زاده‌ات را
تا ابد در دل خود می‌کارند!

*

تا مرگ راهی نیست اما
زندگی را مسافتنیست به قطر عشق
تا انتهای کهکشانهای نازاده و پا به ماه
تا کنه وجود

تا ماورای ریزترین جزء آشنای ذره!

و تو ای همدل خوب...

آری!

ستارگان هم می میرند

اما زنده‌اند

تا نور به رقص حیات

ره ببیماید و

بر کرانه بی انتهای گیتی

نیاساید!

آری ستارگان می میرند

و تو هم!

اما مرگ ستاره و تو

نه نور

و نه واژه‌های سرخ تو را

به کام فنا نتوانند کشید!

*

و تو ای رفیق نغمه‌خوان زندگی
تا ابر آبستن آب باشد
و بلور دانه‌های باران
بر سنگفرش خیابان
سرود تولد بنوازند...

تا دشت

در عطش سرخ شکفتن شقایق
به ندای صبحگاه

سر به نسیم بسپارد و

دل به دریای سبزه زند...

تا این جهان واژگون

بر دوش کارگر

انسان مُزدبَر

لمیده است

و غیر از امید و انقلاب

هر چیزی

حتی هوا و خدا هم

خریدنی است...

با مایی ای رفیق!

با مایی ای رفیق

در خنده‌هایمان به لطیفه‌های کوچک زندگی

در هله‌هایمان برای لذت‌های ریز و درشت

در فریادهایمان علیه ستم

در شادیهایمان برای هر گامی به پیش

در اشتیاقمان به رهایی

جهان برابری

- آنجا که خدایان و خدایچگان،

ترك دیار کرده‌اند

و امروز هیچکس

در گرو فردا نیست!

- آنجا که ترانه‌ها قیچی نمی‌شوند

انسان خوار نمی‌شود

و هیچ سایه‌ای مبارك نیست

- آنجا که تنبلی حق و

کار،

علاقه است!

و من و همسایه‌ها

در مورد ساعتِ سقوطِ ستاره "ایکس"

در حفره سیاهِ تریلیاردِ يك هزار و سه

شرط‌بندی می‌کنیم....

آری ...

رفیق

با مایی!

۲۰۰۲-۷-۷

شعری برای تو و تو و تو...

هفته، هفت روز است و
یک روزگار کم دارد
روزی برای فراغت از هفته
روزی برای آرزوهای شیرفام
ساعتی برای یافتن لبهای تو
در رنگاران من
و لحظه‌ای
برای بدرقه جامهای شوکران!

هفته، هفت روز است و من
يك روزگار کم دارم
روزی برای بوییدن خنده‌های سرمست اتحاد
وقتی که هَلْهَلْه اعتراض می دمد و
اقتدار رنگ میبازد.
روزی برای چشیدن طعم گس سکوت
وقتی که غائله بیدار
همه پابرجا
و خدایچگان
دیگر حرفی برای بندگان دیروزشان ندارند!
روزی برای لمس خشم
نوازش عصیان
وقتی که چشمها لبالبند
از سمفونی آب
سینه‌ها نفیر میکشند و دلها
حسرت آزادی را مینوازند
و دستهای خواهری را

می آوازند!

هفته هفت روز است و من

هر روز

يك روز کم میآورم

روزی برای ترنم سحر

در خوابهای شیرین و طلایی

و رویاهای بیخدا!

هفته هفت روز است و من

هفت شب کم دارم

شبی برای نوشیدن لبهای جنگلی تو

شبی برای بوسیدن

لبهای یاغی!

و دمی برای بوییدن

عطرزاران تن تو!

وقتی خورشید بمیرد!

وقتی خورشید بمیرد

درختان گیسوانشان را

خواهند چید

پرندگان بالهایشان را

فراموش خواهند کرد

دریاها خواهند گریست

تا آخرین قطره‌های داغ

در کاسه چشمانشان

و نسیم
نفس در سینه حبس میکند برای همیشه
و انسان اما
در رسای خورشیدِ مادر
سمفونی پرواز مینوازد
و دایه‌ای همانگونه مهربان
با نگاهی تابناک
و قلبی بزرگ و گرم به همان اندازه
و آغوشی نه کمتر وسیع
برای روزهای سرسلامتی زمین
خواهد یافت!

در عزای هر انسان و پروانه‌ای
یک خورشید می میرد
اما در آسمان
یک پنجره کور هم حتی پیدا نیست!

آنگاه که انسان کودک بود

و جهل درخشید

بر سایه کبیر

چراهای کوچک و بزرگ

و وحشت

پاسخ شد

با بالهای بی پرواز

برای کودکان آغازین!

و جهل

بر تاریکستان نوشکفته خاک

تابید

وقتی که انسان کودک

تنهایی عظیم خویش را دریافت

و بر دامن صاعقه‌ها

ترس دوخت

و ابر را گریه کرد.

*

کودکان لبخندند

طراوت ناب حیات

سادگی رو به رشد.

کودکان دریچه فردایند

فردای آیندگان
آیندگان بزرگ.

*

آینده اما
هیچ کودکی را
در انتظار نخواهد نشست!
و تاریخ
به ریش بزرگ‌کودکانی که هنوز
در کوچه‌باغهای کودکی خویش
سرگشته‌اند

و با بالهای کودکانه
گردبادها را نشانه میگیرند
ترحم نه
که پوزخند خواهد زد!

۲۰۰۴-۴-۵

دو جهان

مدیر کارخانه آدم خوبی است
بچه‌هایش را دوست دارد
هر روز صبح زود
به باغبان خانه‌اشان
دوستانه سلام میکند
گل‌های حیاط را با لطافت می‌پاید
بوته‌ها را نوازش میکند
از لذت ترانه صبحگاهی پرندگان میهمان

بر شاخه‌های درختان رشك ميبرد
و با چشمان نم گرفته
سلام آفتاب را پذيرا ميشود.

*

مدیر کارخانه آدم خوبی است
کارگزارش را واقعا دوست دارد
غرغر مدامشان را اما نمی فهمد
از گرانی اجناس
چیزی نمی داند
طنز گزنده بیماریهای ساده
اما لا علاج را نمی گیرد
سیلابهای خشك اشك
برای مدادهای رنگی را نمی بیند
درد کمرشکن عروق کار را
نمی شناسد

که شبیح بیکاری
حتی سایه‌اش را هم
تیر میزند!

*

مدیر کارخانه آدم خوبی است
از نمک نشناسیهای کارگزارانش
بسیار شکوه دارد.
از سرودهایشان بدش می‌آید
بخاطر طعم تلخی که در ته زبان
از خود بجا می‌گذارند
بخاطر ریتم نامانوس و آشوبگرانه‌اشان
که قاعده را بر سر مینهند
و سر را
بر قلب جهان!
سرودهایی که بخت را چال میکنند

با شور و
تلخ و
نیک و
خوشش
و بختک کارفرما را کور!
سرودهای بهروزی
روزهایی نه دور
که دیگر بازاری نیست
کار تفنن است و آسمان دیگر
نمی خواهد پناهگاه عشق باشد
روزی که کودکان دیگر
بار پدر بر دوش نکشند
و مادران را
در جیبهای کوچک خاک آلودشان قایم نکنند!
روزی که سیاه
تنها
رنگ چشم عزیزانمان باشد

و شادی
رودی جاری
در قلب عموم!
و تبسم آلاله‌ای
بر لب تمام زندگان!

۲۰۰۴-۵-۱

اندوه

بر خاک غلطیدی پروانهوار
و من دشتی رز سپید
بر مزارت میکارم
هیچکس نمی داند
چقدر سنگین است
رنج وداعی که هرگز
مجال بیان نیافت!

من یادهای تو را
بر کوچه‌های خاطره می‌آویزم
میدانهای بازی را
با خاک ماسه‌های سفید می‌آرایم
و کودکستانهای را
برای کودکان امروز
با نقاشیهای آفتابکاران
تا کودکان از شب نهراسند
و دختران بی‌نیاز
از قوت قلب دادنهای برادری!

*

آه عزیزان
این ظلمتکده
کورسویی اگر دارد
شوق امیدوارانه چشمان جوان است و
موج نگاه امیدپرور

برای روزهایی شاد
دنیایی بهتر
بر ویرانه‌های این ظلمتسرای کثیف!

*

آه ای عزیزان
چگونه‌است که این جهنم
هنوز پابرجاست؟
چگونه است که دریای خون نهیب میزند
روزگاری آزگار،
دلها لهیب میکشند ستاره‌وار
کوه عظیم غم اما چرا
بر قلب این نظم ویرانگر بیروح
فرو نمی‌ریزد؟

۲۰۱۱-۱-۱۵

قانون جنگل

قانون جنگل

ساده است و حیوانی!

شیر فقط وقتی گرسنه است،

شکار میکند

شیر همیشه گرسنه نیست

و آزارش حتی

به یک مورچه هم نمی رسد

وقتی غذایش را خورده است و

احساس خطر نکند!

گرگها هرگز بخاطر تفنن
هیچ قوچی را خفه نمی کنند
پلنگها نه غیرتی اند و
نه خون آشام!
هیچ آهوئی را
امروز بخاطر فردا
بخاک نمی اندازند.

درندگان شکنجه نمی دانند
آنان شکار خویش را
جان میستانند سریع
و بر پیکر مغلوبانشان
پایکوبی نمی کنند!

قانون جنگل

حیوانی است و شریف
شیر نمی تواند گندم بکارد
گردو بچیند
ذرت بخورد
یا گیاه انبار کند!

قانون سرمایه
قانون جنگل نیست
انسانی
اما، ضد انسانیت!
سرمایه خداست
و کعبه آمالش
سود
و باز هم سود
و در سرزمین موعودش
آدم
جان آدم میگیرد

گرسنه یا نه!

آدم دار میزند

برای تفنن یا نه!

نان همسایه میزد

شیر مادران میخشکاند

کودکان را سلاخی میکند

بهروزی را گردنه میبندد

خون میریزد

درد تقسیم میکند

خواب می رباید

و بانکها را فربه و لبریز

و دارایان را

شادمان و حظیظ!

۲۰۱۱-۱-۱۶

آن روز غروب

آن روز غروب
نه نانی در کار بود
و نه خدایی سر کار
کودکان خوش شانس محل
لحظه ها را بهم میدوختند
بر طناب زمان میپريدند
خنده شلیک میکردند و
بغضهای قبل از ظهر را

به هوای عصر تلنبار
و گیس انتظار را
برای شب می بافتند

آن روز غروب
موذن مسجد با خدا قهر بود
ملا
عاجزانه پرخاش میکرد
و سگهای محل
پاسدار فرصت بودند.

آن روز غروب
کارگران چیت ساز
نه از خدا ابایی داشتند
نه از سرباز
قلبهاشان کوره مذاب بود و
خشمی شعله ور.

کارخانه در سکوت
کارفرما لمیده ملتهب
بر انبوه کار مرده جانیاخته
بر جامهای خالی کار
بالا کشیده مفت مفت
وسفره‌های خالی
که آسمان را به میخ میکشند!

آن روز غروب
نیشکر هفت تپه شکر نداد
کارگزارش شهد جانشان را
بر مشت‌هایشان آویختند
کوچه‌ها را تنیدند در آغوش خشم
شهر را به خیابان ریختند
نان و سندیکا سرودند
و پاسداران
خسته از پاچه‌گیری نان آواران دزد زده

پنجره‌های خالی را نشانه می‌رفتند
و از ترس خیابانهای بجان آمده
بر دوش امام زمان
ناگهان غایب!

آن روز غروب
زخمی التیام یافت
کودکی بر زانوی استوار پدر
تکیه داد آرام

دختری رقصید
در خط موازی اعتصاب
در امید نوزاده پیرهن گل گلش
مادری پستانش را فشرد
در انتظار مک نوشاور نوزاد خفته گرسنه‌اش
آن روز غروب
شهری امیدوار به خانه رفت!

آن روز غروب
چهره درهم کشیده آدمیانی غریب
منقلب از شورش و شهر
خیابان را لعنت
و کارگران را نفرین کردند!
پاسداران
خواب فردا را برای کوچه‌ها
استنتاج میکردند
و کارفرما
زخم خیابان را می‌لیسید
در انتظار فردایی بی خیابان
و شهری بی فردا!

۲۰۱۱-۱-۲۴

نمیآی بازم بخندی؟

در سوگ منصور فرزند،
رفیقی که جلوه مهربانی بود

اگر ابر آسمونهارو بریزم زیر پات
اگر اشک داغ کودکان کار
اگر خواهش غریب همه‌ی بچه‌های خیابونو
بیارم به التماس
اگر بغض زنای کوچهی عشقو
واسه‌ی یه لحظه‌ی کوچک شاد
بزارم دم در اتاق کارت...
اگر کارگرای خباز سنندج
سرودای سرخشون پا بگیرن

داد رهایی بزنت تو میدونا
اگه عطر نونای داغ تنور اول صبحشونو
بزارن رویه طبق
چوپی برقصن به تمنا...

نمیآی بازم بخندی؟!
نمیآی ... فرش گل قرمز شادی
بشکفه رو گونه‌هات
گل بده توی نگات
راه بره روی لبات!؟

ما همه منتظریم
که بخندی بهمون
که بگی :
آی خواهر، برادرا
آهای... این چه بساطیه!
که بگی:
یاللا پاشین

دس بزنین

پا بکوبین

شعر بخونین

مبارکا رفتنی اند

خیابونا آتیشگه اند،

زندگی اند

که خداهارو داریم زیر میکشیم تو کوچه‌ها

النگ دولنگ، اردنگییه

کون ستمگر میسوزه

چ حالییه!

چ روزییه!

اگه اینجا

همه‌مون بگیم بیا

واسه خاطر رفاقت‌های کوه

واسه دستایی که جنگل رو بهم میزد گره
زیر باران مس و بارروت و توپ
واسه دستایی که حتی توی زندون
خاطر نون و محبت رو میخوان واسه همه
واسه بچه‌های کوچی، که بهت میگن عمو...
نمی‌ای باز هم بخندی؟!
نمی‌ای یه جوک بگی
از خنده روده‌بر بشه سقف اتاق
بال بزنی پنجره‌ها
خورشید خانوم خندون بی‌آد
بمونه تا آخر سال!؟

نمی بینی

ما داریم گل میچینیم تو قلبمون

واسه کسی!؟

نمی بینی چه عزیزه

که دلش حتی نمی خواد

سوگ یک گل رو ببینه!

ما داریم انبونای خاطره‌مون رو

انبونایی که پرن

لبالب از محبت و خنده‌ی تو

واسه‌ی شادی جمعی

واسه روزی که بشر

زندگی رو می پرسته

یار و یاور حیاته

شب رو با خنده میخوابه

چشای خواب سپیده‌ی سحر رو

با یه بوس وا میکنه

دیگه نه دشمن خویشه

نه کسی رو میخراشه...

میریزیم تو کوچه‌های شهرامون

توی محلات

تا نگو کارگرا

شادی ندارن بزارن رو تاقچه‌ی آرزوهاشون!
تا ننگ رنجبرا
چشمه‌ی امیدشون شوره و کوره!

عزیزی!
اگه بگیریم دوستت داریم دیوونه‌وار
نمیای دیگه برقصی باهامون توو روز زن؟!
اول مه؟!
روزی که هرچی خدا رو ریخته‌ایم توو موزه‌ها
روزی که جشن تولد توئه!!?
نمیای بازم بخندی!?

۲۰۱۱-۲-۱۶

از همین قلم به فارسی:

- ۱- یک دقیقه سکوت
- ۲- جهان نمای مضحک
- ۳- برای فردایی روشن

برای اطلاعات بیشتر و دریافت کتابها به صفحه اینترنت انتشارات هانا
مراجعه کنید:

www.hana.se